



- عَالَم -

”ظَفْ زَامَه“

- مصطفی جمشیدی -

سرشناسه: جمشیدی، مصطفی، ۱۳۴۰ -

عنوان و نام پدیدآور: طفنامه / مصطفی جمشیدی؛ ویرایش تحریریه شهرستان ادب.

مشخصات نشر: تهران، مؤسسه فرهنگی هنری شهرستان ادب، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۱۴۸ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۳۶۲۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده‌بندی کنگره: PIR۸۰۱۱

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۶۰۳۹۸۱۰

تهران، خیابان شریعتی، بالاتر از سه‌راه طالقانی، روبه‌روی سینما صحرا،

پلاک ۱۶۸، طبقه ۲، انتشارات شهرستان ادب

تلفن: ۰۸۹۷-۷۷۶۴۰۸۹۷، ۰۲۱-۷۷۶۴۰۸۹۷، بازرگانی: ۰۷۰-۴۸۹۰۹۱۲

www.shahrestanadab.com

www.adabbook.com

طفنامه

نویسنده: مصطفی جمشیدی

ویرایش: تحریریه شهرستان ادب

حروف‌نگاری و آماده‌سازی: کارگاه هنری شهرستان ادب

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

چاپ و صحافی: بشارت

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۳۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۹۳۶-۲۵-۵

حق چاپ محفوظ و مخصوص انتشارات شهرستان ادب است.

هرگونه استفاده، منوط به اجازه کتبی از ناشر است.

این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

www.ketab.ir

فهرست

۷		مقدمه
۱۳		یک
۳۷		دو
۵۷		رخصت به نقل
۶۵		سه
۸۹		چهار
۹۹		دلیرمردانی ...!
۱۰۱		حکایت محدثه اشتیاق
۱۲۹		پنج



داستانی طولانی دارد. پارسال برای گرفتن بلیت زیارت دو شهر سامرا و کاظمین به دور حرم امام حسین^(ع) رفتم. کسی که آدرس داده بود یک سوری بود که فارسی را می دانست. می گفت قبل از این کشتار داعش در دمشق، با سر و کله زدن با فارس زبان ها، این زبان را یاد گرفته. آن وقت ها به گفته خودش تاجر پسته و زعفران و خشکبار ایرانی بود، اما جنگ داخلی همه چیز را ریخت به هم. حالا در کویت و پیش یکی از عموزاده هایش زندگی می کند. او گفت هر سال ایام اربعین این سفر و آمدنش به عراق حتمی است. من زیاد با نامحرمی چون او حرف نزد. به من گفت: «خواهر، چون تنها هستی بهترین راه این است که صبح با این ها بروی و شب هم برگردی کربلا که امن است.» من خیابان سدره را پیدا کردم. همان جایی که این عرب سوری آدرس داده بود و با هفده دینار عراقی بلیت خریدم و قرار شد فردا ساعت سه و نیم صبح بایم دم در هتل فندق، در پشت خیمه گاه. در آنجا دیدم مثل من خیلی از ایرانی ها هستند و شنیدم که یکی از آن ها که زنی اصفهانی بود به شوهرش می گوید ما کاظمین که پیاده شدیم برای زیارت دیگر بر نمی گردیم کربلا و شب همان جا می مانیم. من از مسئول فروش بلیت امکان چنین کاری را پرسیدم و او هم به فارسی روانی به من گفت: «هر جای عراق که در مسیر بود می توانید پیاده بشوید ولی اتوبوس های عتبات مقدسه، جایی که دفترش در خیابان سدره بود، همه این مسیر تا سامرا را می روند، هم برمی گردند. اول سامرا، بعد کاظمین و برگشت درست سه و نیم شب به بعد!» من پرسیدم: «دُجیل کجاست؟» مرد گفت: «اگر شانس داشته باشی و اتوبوس، مسیرهای انتخابی برگشت را درست انتخاب کند در مسیر برگشت است.» از او تشکر کردم و بلیت را خریدم. یک زن تنها مثل من چه کاری می توانست بکند

آن وسط. تنها آمده بودم و حتی یک کدام از شاگردهای دانشکده را هم ندیده بودم، همیشه آن قدر بحث بود که همگی می‌خواهند بیایند کربلا... الغرض... یعنی از یک سال قبل خواب می‌دیدم باید بروم دُجیل. در یکی از خرابه‌های آنجا پیرمرد ریش سفیدی را می‌دیدم که پشت یک بساط، شارژ موبایل، قهوه بسته‌بندی شده و بیسکویت و خرده‌ریز می‌فروخت. همیشه تا نزدیکی آنجا می‌رفتم ولی موفق نمی‌شدم کار عمده‌ای انجام بدهم. کار من تحقیقی بود دربارهٔ اناجیل اربعه و صحت و سُقم متون کهن و انجیل برنابا، که نیاز داشت تطبیقم را برای یک کنفرانس بین‌المللی، که دو سال بعد انجام می‌شد آماده کنم. من از دانشگاه یک مرخصی مطالعاتی طلب داشتم اما آن را نگرفته بودم. جایی در روایات شیعه به روایت معتبری برخورد کرده بودم که احدی به جایی نمی‌رسد مگر از استانهٔ محبت و زیارت حسین^(ع) در کربلا. آن خواب مرتب مرا محاصره می‌کرد. هر شب مسافر کریلا بودم. هر شب اتوبوس‌ها مرا در چند کیلومتری جاده‌ای پیاده می‌کردند که یک طرفش تابلویی با فلش دُجیل بود. آنجا تک و تنها از اتوبوس پیاده‌ام می‌کردند و باید باقی راه را پیاده یا با ماشین دیگری طی می‌کردم. و اتفاقاً هم همین‌طور شد. در خواب من پیرمرد از جایش بلند می‌شد؛ به جایی اشاره می‌کرد و برمی‌گشت از فلاکس یک لیوان چای می‌ریخت که هرم و حرارت آن مشهود بود. صندلی اداری شکسته‌ای داشت که رویش یک دشکچهٔ دست‌دوز قرار داشت. بساطش شیشه داشت، ویتترین، و زیر ویتترین آن بوفه، همه چیز، خورد و خوراک بسته‌بندی شدهٔ خارجی از آدامس گرفته تا سوپ آمادهٔ چینی قرار داشت. من بالاخره به دُجیل رسیده بودم. در خوابم یک مزرعهٔ سرسبزی که احدی کشاورز یا حتی رهگذر در آن وجود نداشت. جلو می‌رفتم و ترس مرا به خود گرفته بود. آبان ماه بود یا اوایل آذر و همین‌طور جلو می‌رفتم و خوف آن داشتم که نکند شب برسد و من به هیچ کجا نرسم. خدا مرا بکشد. قبلاً

چند فیلم کوتاه راجع به جاهای خلوت دیده بودم که توسط دوربین‌های مداربسته فیلم برداری شده بود. موجودات غریبی را شکار کرده بودند وسط روز یا شب به اسم جن که آدم‌ها را اذیت می‌کردند. نوعی بازیگوشی در رفتار این اجنه بود. یک خرده کاغذ و پوشال انباشته شده در نظرم آدمی یا جنی در حقیقت، می‌آمد که قصد اذیت مرا دارد. خود به خود از حاشیه زمین‌ها کناره می‌گرفتم. با اینکه درس و مباحثه و تدریس همیشه شغلم بود، اما بشر برای همه مجهولات خودش پاسخی نداشت. خوف و خطر هم یکی از آن‌ها بود. عروسی گول‌پیکر با پلاستیک‌ها و کارتن‌ها. یک اسب قهوه‌ای، که در اصل چیزی نبود جز لحافی پاره با چند آشغال در دور و برش، یک کالسه که درونش بچه‌ای، عروسی در حقیقت، در حالت خواب بود. با جانوری به شکل انباشتی از سیاهی که در حقیقت نوعی پشم دور ریختنی بود این‌ها اذیت می‌کرد در آن ساعت‌ها... سامرا و کاظمین با زیارات خودش مسرور و سرمست کرده بود. به طریقه کمال می‌دانستم که هیچ طی طریقی نیست در سلوک که از نیمه راه امام حسین^(ع) نگذرد. اما نمی‌دانستم سرنوشت با من چه بازی رمزآلودی دارد که پایم به آنجا باز شده... از امنیت و تروریست‌ها و این حرف‌ها ترسی نداشتم چون می‌دانستم امام حافظ من است. از وقت شهادت شوهرم در اوایل درگیری با داعش تا به آن روز همیشه توکلم به خدا بود. من یازده سال درس خوانده بودم. در هیئت علمی حرف اول را می‌زدم. رشته من به رغم همه راه‌هایی که جلوی رویم بود به ادبیات نمایشی در دانشگاه الزهراء^(س)، بعد به دانشگاه حاضر کشیده شد. این هم سرنوشتی بود برای خودش. چرا از میان این همه سنت و تجدد، من چادری سفت و سخت را هم به این رشته باز شده بود؟ از سوفوکل و تراژدی و آنتیگونه یکپو را هم را کشیده بودم به سمتی که اول رهروی آن، در وزارت علوم من بودم و بس. حتی وزیر هم با من جلسه گذاشته بود و شخصاً از چند و چون راه

و کارم، بعد از شهادت امیر شوهرم که فرمانده تدارکات بود، پرس وجوها کرده بود.

جاده را با قدم های پیاده طی می کردم و می رفتم. هوا رطوبت خاصی داشت. پرنده ها بال می کشیدند به وسط بیشه ها و کنار نخل ها. و باد مزا با خودش می برد... چادرم عربی بود. بعد آن، دیگر این چادر را کنار نگذاشتم. بالاخره به دهی رسیدم که چند خانه در آنجا بود و هنوز تا دُجیل راه زیادی باقی مانده بود. راستش پشیمان شده بودم که چرا ماشین در بست برای دُجیل کرایه نکرده بودم. اما دیگر وقت این حرف ها نبود. می رفتم و می رفتم تا به یک ده کوچک رسیدم. چند بچه با دمپایی پاره، چند زن با چادرهای مشکی و یک مغازه الکترونیکی و بعد بساط همان پیرمرد در جلوی یک دکه دیگر... خود خودش بود. همان که در خواب های لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت... عجیب بود. بازی سرنوشت...

حالا تو اسم شخصیت درونی بازی هایت در این نمایشنامه خویه است. همین اسم بیچاره ام کرده... پیرمرد به من گفت: «کتاب فروشی من نیمه تعطیل شده. آنجاست.» مسجد کوچک در شیب راه بود که روبه روی چند خانه دیگر بود. «دیگر با وجود اینترنت و تلویزیون و فوتبال کسی کتاب نمی خواند. من به ناچار آن کتابخانه کوچک و کتاب فروشی را تعطیل کردم و جز ایام مدرسه که چند دفترچه و چند کتاب کمک درسی تاریخ و جغرافیا طلبه دارد، کسی به دیدنم نمی آید. در دوران فتح داعش، تا اینجا هم آمدند. مرا نه کشتند، نه شکنجه کردند. کتابخانه را تعطیل و کتاب های شیعه را سوزاندند. ده ما از همه جا پرت است. دو پسرم یکی طرفدار داعش شد و به آن ها پیوست و یکی شیعه دو آتشه شد. نه مثل من که فقط مسلمان شیعه هستم! هر دو کشته شدند. یکی در جبهه حق و دیگری با داعش. عکس هایشان آنجاست. نمی دانم از من چی

می‌خواهید. خیلی وقت است خواب می‌بینم زنی از ایران به دیدن من می‌آید و چند سؤال می‌پرسد. نه من زبان او را می‌فهمم و نه او زبان مرا. اگر این خالد که کمی فارسی و انگلیسی بلد است نبود نمی‌دانستم با شما چطوری حرف بزنم.» خالد یک پسر نوزده ساله خیلی زبر و زرنگ بود که اولین نفر از آشناهای من در آن دهکده شد.

من با خودم فکر می‌کردم در خواب من پیرمرد مرا به جایی اشاره می‌داد. من دنبال منبع بودم. دنبال متون اصلی از زبور داوود. از انجیل متی. شاید در کتاب فروشی و کتابخانه او چیزی بود که به درد من می‌خورد و در معتبرترین کتابخانه‌های عالم هم نمونه‌ای از آن نبود. پیرمرد را راضی کردم مرا به دیدن آن کتابخانه ببرد... ما مہیای رفتن شده بودیم. اتفاق نه در پیدا کردن چند متن ترجمه شده به عربی از زبور داوود بود، بلکه در اتفاقی بود که با زنش افتاد.

- خویه ما داریم می‌رویم کتابخانه. به فکر شام باش!... خویه آنجا و دو شب بعد دوست، همراه، همزاد و رفیق من شد. زنی که زخم دو پسرش را به همراه داشت. پیدا کردن آن کتب در آنجا اتفاق مہمونی بود، اما تاریخ خویه در من نشست کرد. با من تا اینجا و در تئاتر شما آمد. وقتی متن شما را در دانشکده دیدم و آن اتفاق تاریخی، خودم را تا اینجا - کاشان - رساندم. ما این طوری اعتقادات خودمان را مثل زنجیر به هم متصل می‌کردیم و می‌ماندیم، حالا هر کس هرچه که می‌خواهد بگوید. بگوید محدثه همسر شهید چهل و چهار ساله، میشله اسلامی یا ماری کوری شده! ماری کوری تئاتر اسلامی در پی کشف متون کهن...، از این حرف‌ها زیاد می‌زنند اهل تئاتری‌ها. اما من، ماها، با خویه و جلبیه و زنی مثل تو که می‌دانم اهل سوز دل هستی ماندیم. همین جا در هنر دینی!... غیر این است؟ مسلماً نه!